

خدا جون سلام به روی ماهت...

بزن به جاده!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بزن بیه چابده!

نیک استون | داود آتیا بویه | رژیمنا قوامی

سرشناسه: استون، نیک، ۱۹۸۵ - م.
-Stone, Nic, 1985

عنوان و نام پدیدآور: بز به جاده / نویسنده: نیک استون؛ [تصویرگر: داود آتیاپوبله]؛ مترجم: رژیئا قوامی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۲۲ ص: ۱۴/۵×۲۰ س.م.

شابک: ۹۹۴-۹۹۴-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت عنوان اصلی: Clean getaway, 2020.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: آتیاپوبله، داود، ۱۹۶۵ - م.، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: قوامی، رژیئا، ۱۳۷۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۱۰۸۹۷

۷۱۵۲۱۰۱



انتشارات پرتقال

بز به جاده!

نویسنده: نیک استون

تصویرگر: داود آتیاپوبله

مترجم: رژیئا قوامی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستاران فنی: فرناز وفایی دیزجی - مهرداد مصطفایی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۹۴-۹۹۴-۶۰۰-۴۶۲-۹۷۸-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم

به چِیسن رینولدز، کسی
که همیشه سطح توقع را بالا می‌برد.

ن.۱

برای همه‌ی کسانی که مورد تبعیض و بی‌عدالتی
قرار گرفته‌ان. یادتون باشه بهش عادت نکنین و
حتماً برای تغییرش گام بردارین!
رق

ما از بدترین کاری که در زندگی مان انجام داده ایم، بهترینیم.
برایانِ استیونسن

ایالت زردپره‌های لیمویی

شعار ایالت

«شجاعانه از حقوقمان حفاظت می‌کنیم»

گل ایالت
کاملیا



پرنده‌ی ایالت
زردپره‌ی لیمویی

درخت ایالت

کاج
درازبرگ
جنوبی



مانتگامری



یانکی‌های
لعنتی
غذافوری

تک دانستنی بامزه

بلندترین مندرلی اداری دنیا در این
ایالت است. (در شهر انیستین)



هنوز یه عالمه راه مونده

شاید مسخره به نظر برسد؛ ولی تابلوی به آلابامای^۱ زیبا خوش آمدید از نظر ویلیام اسکوب لامار، واقعاً زیباست. البته نه به زیبایی بهترین دوستش، شنیس لاکوود؛ آن هم با آن پیراهن زردش. ولی آن قدری زیبا هست که اسکوب از روی صندلی شاگرد وینه پیگویی^۲ ماماچی سرش را به عقب خم کند، چشمش را ببندد و نفسش را رها کند در نسیمی که از پنجره‌ی باز داخل ون می‌پیچد.

با بازدم، حبس‌خانگی بابا را بیرون می‌دهد. با دم، عطر خوش آزادی را به داخل می‌کشد. عطری با بوی کاج و کمی هم دود کامیون.

۱. Alabama؛ ایالتی در جنوب آمریکا

۲. Winnebago؛ نوعی ون مناسب مسافرت

«ردیفی اسکوبادوب؟» این را ماماچی از روی صندلی راننده می‌گوید. روی تکه‌ابری با روکش کتان نشسته تا بتواند بهتر جلوی‌ش را ببیند. دست‌های کوچک و لکه‌لکه و رنگ‌پریده‌اش را هم دقیقاً در حالت ده و ده دقیقه روی فرمان قرار داده. ماماچی فقط یک متر و نیم قد دارد. اسکوب هر موقع اسم مستعار کاملش را می‌شنود، حالش به هم می‌خورد. وقتی پنج سالش بود، ماماچی این اسم را رویش گذاشت. آن موقع فکروذکرش شده بود آن کارتون قدیمی که توی خانه‌ی ماماچی تماشا می‌کرد. کارتون درباره‌ی سگی بود که دوست داشت معما حل کند. از نظر ماماچی خیلی بانمک بود که نوه‌اش نمی‌توانست اسکوبی‌دو را تلفظ کند.



بعد هم چون شنیس همسایه‌ی ماما‌جی بود، این اسم را یاد گرفت و از آن به بعد توی مدرسه همین‌طوری صدایش زد. به خاطر همین، این اسم رویش ماند.

خب، بخش اسکوبش که باقی ماند، البته بد هم نبود. تازه باحال هم بود. ولی آخر اسکوبادوب؟

می‌گوید: «ماما‌جی؟ نظرت چیه بچسبیم به همون اسکوب؟ بقیه‌ش یه کم... بچه‌گونه‌ست. البته جسارت نباشه ها.»

ماما‌جی می‌گوید: «اختیار داری! معذرت می‌خوام آقای اسکوب.»

«چیزه... می‌تونی آقاش رو هم حذف کنی.»

این حرف، ماما‌جی را به خنده می‌اندازد.

خنده‌ی ماما‌جی لب‌خندی روی لب اسکوب می‌آورد. دلش نمی‌خواهد کسی بداند؛ ولی هیچ صدایی را توی دنیا بیشتر از خنده‌ی خش‌دار مادر بزرگش دوست ندارد. بابا اصلاً خوشش نمی‌آید؛ می‌گوید اعصابش را به هم می‌ریزد چون برایش یادآور سیگاری بودن ماما‌جی در گذشته و احتمال ابتلای او به سرطان ریه در آینده است. اما اسکوب را یاد دوران دبستان می‌اندازد؛ همان زمانی که ماما‌جی کارت‌بازی‌هایی را یادش می‌داد که برای سنش زود بود. حتی حالا هم اسکوب هنوز نمی‌داند چطور ممکن است چنین صدای خشن و غرش‌مانندی از دهان فرد نحیفی مثل ماما‌جی بیرون بیاید.

ماما‌جی می‌گوید: «ولی جدی پرسیدم؛ حالت که خوبه؟ زیادی که تند نمی‌رم، هوم؟» و یک چشمک پُرچین و چروک تحویلش می‌دهد.

حالا نوبت اسکوب است که بخندد. سرش را از روی نقشه‌ی راه

بلند می‌کند تا نگاهی به سرعت‌سنج بیندازد. وقتی سوار ماشین شدند و کمربندشان را بستند، ماماچی نقشه‌ی نو و تانخورده را دستش داد. طبق سرعت‌سنج، وینه‌پیگوی جدیدی که او و ماماچی سوارش هستند، می‌تواند با حداکثر سرعت ۲۰۰ کیلومتر بر ساعت حرکت کند؛ ولی ماماچی هنوز عقربه را به ۱۰۰ هم نرسانده. می‌گوید: «تند که عمراً ماماچی؛ ولی فکر کنم اگه قانون حداقل سرعت وجود داشته باشه، حتماً می‌شکونی‌ش.»

ماماچی می‌گوید: «خیلی خب بابا. راستی حالا که حرفش شد، نگفتی از این ماشین خوشگله‌ی مدل جدیدم خوشت می‌آد یا نه. شما جوون‌ها این روزها همین جوری می‌گین دیگه؛ مگه نه؟ ماشین خوشگله؟» لحنش چاپلوسانه‌ست؛ شبیه فروشنده‌های ماشین دست‌دوم. از همان‌هایی که موهایشان را با روغن عقب می‌زنند.

اسکوب نخودی می‌خندد و سرش را به معنای نه تکان می‌دهد. بعد نیم‌نگاهی به عقب می‌اندازد.

راستش را بخواهید، وقتی یکهو سروکله‌ی ماماچی پیدا شد و از اسکوب پرسید دلش می‌خواهد باهم بروند پی یک ماجراجویی کوچولو، اسکوب این ماجراجویی را فقط راه دررویی از تنبیهش دید و به هیچ چیز دیگری فکر نکرد؛ حتی مقصد سفر! تازه اوضاع وقتی بهتر شد که ماماچی گفت: «ممکنه چند روز نتونی بری مدرسه.» (ای‌ول!) هنوز مورد سوم فهرست بابا را انجام نداده بود. (ماشین ظرفشویی را خالی کن!) بابا هر روز روی تخته‌سفید آشپزخانه برایش فهرست کارهای روزانه را می‌نوشت. به‌سرعت کار را تمام کرد و چمدانش را برداشت. با خط خرچنگ‌قورباغه

یادداشتی عجولانه برای بابا نوشت و گفت که آن شب پیش ماماچی می‌مآند و بعد با بیشترین سرعتی که کتانیِ ارزانش اجازه می‌داد از خانه زد بیرون. حتی گوش‌اش را هم جا گذاشت. البته بیشتر به خاطر اینکه بابا نتواند بهش زنگ بزند؛ ولی این را به ماماچی نمی‌گوید.

یک ماهی می‌شد که چمدان توی کمد اسکوب جا خوش کرده بود. بابا قول داده بود آن سال او را به جزیره‌ی سنت سایمنز ببرد، البته انتخاب اول اسکوب شهر بازی یونیورسال استودیوز^۱ بود؛ ولی بابا گفت دیگر سن شهر بازی رفتن گذشته. (پارسال هم هنوز سنش نرسیده بود؛ ولی خب، بگذریم.) بنابراین اسکوب با توجه به توضیحات و توصیه‌های بابا، سه روز قبل از تاریخ حرکت، چمدانش را بست.

فقط مسئله اینجاست که نرفتند. مشکلاتی در مدرسه پیش آمد و اسکوب هم قاتی ماجرا شد؛ در نتیجه مسافرت بی‌مسافرت. حبس خانگی آغاز و تعطیلات بهاری قبل از شروع، خراب شد.

اسکوب دلش نیامده بود چمدان را باز کند؛ به خاطر همین قایمش کرد. حالا هم که برای خودش روی نیمکت اتاقتک غذاخوری، توی ماشین خوشگله‌ی ماماچی جا خوش کرده بود.

آن‌قدر برای بیرون زدن از خانه عجله داشت که اول دوزاری‌اش نیفتاد دیگر سوار همان مینی‌کوپر قبلی نیستند؛ تا اینکه ماماچی ازش خواست از جایش بلند شود، آن هم وقتی ماشین در حال حرکت بود. ازش خواست از یخچال یک پمپ برایش بیاورد. (پمپ مخفف پروتئین

۱. Universal Studios؛ شهر بازی‌های استودیوی فیلم‌سازی یونیورسال

مخصوص پیرزنی است؛ نوشیدنی مخصوص ماماچی که به آن تضمینی هم می‌گفت.)

اسکوب با خودش فکر کرد: یخچال؟ کم کم یک چیزهایی دستگیرش می‌شد.

برای اولین بار برگشت پشت سرش را ببیند. آن قدر تعجب کرد که آدامس پرید توی گلویش و نزدیک بود خفه شود.

ماماچی دو بار زد روی داشبورد و گفت: «پسر جدیدم خوشگله؛ مگه نه؟ رفیقمون آخرین مدله. تصمیم گرفتم به یاد پدربزرگ مرحومت اسمش رو بذارم سینیور. من و اون قبلاً یه وینه‌پیگو داشتیم؛ قبل از اینکه بابات به دنیا بیاد و باباچی‌ت...» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «بگذریم؛ من که دیگه جوون نمی‌شم. خونه‌م رو فروختم و این جیگر رو خریدم...»

اسکوب خشکش زد. گفت: «خونه‌تون رو فروختین؟»

«اوهوم. خیلی هم خوب فروختمش. خدایی دست این ارزش‌گذاری خالص^۱ درد نکنه. همین‌طور این قرتی‌مرتی‌هایی که می‌خواستن تو خونه یه کارهایی بکنن چی می‌گن؟ آها، به زندگی برش گردونن.»

«عجب!» (دیگر چه می‌توانست بگوید؟ ماماچی خانه‌اش را فروخته بود!)

«آخر پمپم رو می‌آری یا نه؟»

اسکوب آب دهانش را قورت داد، کمر بندش را باز کرد و رفت عقب ماشین. اگر بابا این صحنه را می‌دید، حتماً از دهانش آتش و از گوشش دود می‌زد بیرون.

وقتی داشت دریخچال کاملاً واقعی، (تازه با فریزر جداگانه!) را باز

۱. نوعی ارزش‌گذاری بر قیمت خانه‌ها که با کسر مبالغ رهن و قسط و... قیمت واقعی ملک را مشخص می‌کند.

می‌کرد، ماماچی توضیحی مختصر و مفید درباره‌ی امکانات سینپور ارائه داد. «اون چراغ‌های بالای سرت رو می‌بینی؟»

اسکوب بالا را نگاه کرد و گفت: «آره...»

ماماچی گفت: «ال‌ای‌دی هستن؛ تکنولوژی روز دنیا! یه مایکروویو هم دارم، با یه گاز صفحه‌ای دوشعله و دوتا تلویزیون آل‌ترا اچ‌دی که هر برنامه‌ای رو دلت بخواد می‌تونن تماشا کنی! البته منظورم برنامه‌های مخصوص بچه‌های زیر سیزده‌ساله؛ شاید هم کوچک‌تر.»

اسکوب چشم‌غره‌ای رفت.

ماماچی حرفش را ادامه داد. «دست‌شویی هم همون جا بغل نیمچه‌انباریه؛ به‌علاوه‌ی یه توالت سیفون‌دار و یه دوش! اتاقک غذاخوری رو هم که می‌بینی؟ دوتا نیمکت رو که به هم بچسبونن، می‌شه تخت. حالا که حرفش شد، یه دونه تخت اون عقب برای من هست و یکی دیگه هم واسه تو، بالای اتاقک راننده. اون بالا پنجره‌منجره هم داره بچک!»

از لحن ماماچی معلوم بود دارد مغرورانه لبخند می‌زند. این باعث شد اسکوب هم لبخند بزند. حتی با اینکه ماماچی او را بچک خطاب کرده بود.

اسکوب نوشیدنی ماماچی را برداشت. یخچال تا خرخره پر بود. آن موقع تازه متوجه شد دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند روی آن لاستیک کهنه توی حیاط‌پشتی ماماچی تاب بخورد یا اینکه کتاب موردعلاقه‌اش را بردارد و ولو شود روی صندلی لب پنجره توی اتاق زیرشیروانی. نمی‌توانست بپذیرد که از آن موقع به بعد، قرار بود آن ماشین خانه‌ی ماماچی باشد. آن

ماشین خارق‌العاده که همه‌ی وسایل لازم برای زندگی را توپش داشت؛ ولی چیزی بیشتر از یک شیء نبود.

چه وحشتناک!

ماماجی با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفته و با این کار او را به زمان حال برمی‌گرداند. اسکوب نفسی عمیق کشید و فضای پشت‌سرش را برانداز کرد. هنوز نتوانسته بود هضم کند که در صورت نیاز، فقط کافی است پنج متر برود تا به دست‌شویی کوچک برسد. تازه سیفون هم دارد! پس فاضلابش کجا می‌رود؟ به فاضلاب شهری که وصل نیست. آب حمام و ظرف‌ها چی؟

خانه‌ی ماماجی یکی از آن وان‌های مدل‌قدیمی با پایه‌های فلزی و پُرزرق‌وبرق داشت. قبل‌ترها از آن توپ‌های مخصوص حمام هم می‌خرید. بین خودمان بماند؛ اسکوب عاشق این بود که یکی دوتا از این توپ‌ها بردارد و برود توی وان. توپ‌های اندازه‌ی لیمو که مثل قرص جوشان کف می‌کرد و بعدش وان پر می‌شد از یک عالمه رنگ جیغ و هیجان‌انگیز. شلپ! فشششش... آب به رنگ آبی درمی‌آمد و کمی می‌درخشید. انگار داشتی توی کهکشان آبتنی می‌کردی. ولی خانه‌ی متحرک وان ندارد؛ پس دیگر خبری هم از حمام کهکشانی نیست.

سرش را که بیشتر می‌چرخاند، چشمش می‌خورد به آن آشپزخانه‌ی نصفه‌ونیمه. غمی که یک‌دفعه به قلبش چنگ انداخته بود، حالا بیشتر هم می‌شود. یاد نان‌برشته‌های معروف ماماجی افتاده؛ نان‌های فرانسوی درجه‌یک. اول آن‌ها را توی ماهی‌تابه‌ی چُدنی‌اش سرخ می‌کرد،

بعد می گذاشت چند دقیقه‌ی دیگر هم بمانند تا بیرونشان کامل برشته شود. عمراً بشود روی این گاز صفحه‌ای به درد نخور از آن نان‌ها درست کرد. حتی دیگر نمی‌تواند بنشیند روی تاب ایوان و نوشیدنی آر نولد پامرا فوق‌شیرینش را مزه‌مزه کند. یا کنار شومینه مطالعه کند. در واقع این ون اصلاً حس خوبی به او نمی‌دهد؛ ولی ماماچی آن قدر شوق و ذوق دارد که اسکوب دلش نمی‌آید با بیان احساسش، بزند توی ذوق او.

ماماچی می‌گوید: «خب؟» هم‌زمان چشم‌های آبی روشنش را از جاده برمی‌دارد تا به او نگاه کند. از نظر اسکوب، بعد از چشم‌های عسلی شنیس، ماماچی زیباترین چشم‌های دنیا را دارد. ماماچی ادامه می‌دهد: «نظرت چیه بچک؟»

اسکوب دستش را روی دستگیره‌ی سمت خودش می‌کشد و احساسات واقعی‌اش را قورت می‌دهد. با اشتیاقی ساختگی می‌گوید: «به نظرم عالیه ماماچی!»

نمی‌فهمد ماماچی متوجه دروغش می‌شود یا نه. ماماچی می‌گوید: «خوبه. آتش کشک ماماچیه دیگه؛ بخوری پاته، نخوری پاته. هنوز هم که یه عالمه راه مونده.»

۱. Arnold Palmer؛ نوشیدنی ترکیبی حاوی چای یخی و لیموناد



پولش رو حساب کن

راستش مشکل از شش ماه پیش شروع شد؛ توی همان سه هفته‌ی عجیبی که مدرسه در زمان بین جشن شکرگزاری و تعطیلات زمستانه باز بود. در طول آن مدت برایش پندیکت به دلایلی نامعلوم دریک، برادر کوچک شنیس را اذیت می‌کرد. برایش دوست سابق اسکوب بود (ماماجی همیشه می‌گفت: «تا وقتی با هم دوست بودین که برایش رفت تو خط فوتی‌بال و یهو احساس کرد از دماغ فیل افتاده.»)

دریک صرع^۱ دارد؛ البته بیماری‌اش تا قبل از مسخره‌بازی‌های برایش، خیلی اهمیت نداشت.

اوایل، مسئله خیلی هم جدی نبود؛ مثلاً چند دفعه وقتی اسکوب،

۱. نوعی بیماری که فرد مبتلا دچار لرزش و تشنج شدید می‌شود.

شنیس و دریک توی کافه‌تیریا سرِ میز نشسته بودند، برایش راهش را طوری کج کرد که از بغل آن‌ها رد شود. بعد آرام زد پس کله‌ی دریک و عربده کشید: «چه خبرها دری چون؟» جوری که کل کافه‌تیریا صدایش را شنیدند. چند روز این کار را تکرار کرد؛ بعدش این ضربه‌های آرام تبدیل شد به هُل دادن و بعد هم سیلی زدن. یک بار برایش آن قدر محکم دریک را زد که او از درد فریاد کشید. یکی از معلم‌ها نزدیکشان بود؛ ولی حواسش به آن‌ها نبود. (اگر حواسش بود که به احتمال زیاد برایش اصلاً این کار را انجام نمی‌داد.) بعد که معلم برگشت ببیند چه اتفاقی افتاده، برایش غیبتش زده و دریک هم هیچی نگفته بود.

در نتیجه بقیه هم هیچی نگفتند.

روز بعد، برایش دریک را توی راهرو گیر انداخت که دوباره اذیتش کند. اسکوب درست زمانی به آن‌ها رسید که بازوهای دریک به طور غیرارادی به لرزش افتاده و باعث شده بود همه‌ی همه‌ی کتاب‌هایی که دستش بود، بیفتند زمین.

تعجبی نداشت که برایش فکر می‌کرد این ماجرا خیلی خنده‌دار است؛ هم این و هم مُشتی که از شنیس خورد. شنیس برای حمایت از دریک به سینه‌ی او مشت زد.

بعدش برایش شانه‌ی دریک را محکم هُل داد و رفت. اسکوب بلافاصله دوید سمت شنیس و برادرش تا در جمع کردن کتاب‌ها کمکشان کند. وقتی همه‌چیز را جمع کردند، متوجه شد دریک به‌سختی جلوی خودش را گرفته که گریه نکند.

برعکس او، شنیس واقعاً داشت گریه می‌کرد.

اسکوب برای اولین بار توی زندگی‌اش، دلش می‌خواست وحشی‌بازی دربیارود، می‌خواست بگوید توی کله‌ی آن برایش احمق. ماما‌جی در واکنش به داستان اسکوب می‌گوید: «اوه! اوه!» دارند کمی زودتر از موقع، در رستورانی به اسم یانکی‌های^۱ لعنتی شام می‌خورند. منوی غذاخوری بهتر از این نمی‌توانست غذای اسکوب را توصیف کند؛ بال‌مرغ‌های لیموفلفلی، خوشمزه و آتشین. تزیینات رستوران یک‌کم حس و حال غرب وحشی دارد. روی دیوارها پر از پوسته‌های نمایش سوارکاری، نعل اسب و کلاه گاوچرانی است و چندین کمند و زین از سقف آویزان شده. یک سر خشک‌شده‌ی گاو هم روی



دیوار هست که شاخ‌های گول‌آسای زیادی گنده‌اش خیلی ترسناک هستند. ماما‌جی حرفش را ادامه می‌دهد: «خب حق داشتی اسکوبادوب.»

اسکوب آه می‌کشد. خوشحال است که حداقل بعضی از بزرگ‌ترها شرایط را درک می‌کنند. می‌گوید: «می‌دونستم درک می‌کنی ماما‌جی.» همیشه درکش می‌کند.

ماما‌جی می‌پرسد: «خب، خود دریک چی گفت؟»
 «یه‌جوری رفتار کرد انگار براش اهمیتی نداره. گفت: فُلدره دیگه؛ مُدلشه. با این حرفش عصبانی‌تر هم شدم.»

«می‌فهمم. خیلی سخته یه کسی که برات مهمه این‌جوری به همچین قضیه‌ای بی‌توجهی کنه؛ مگه نه؟»

اسکوب سر تکان می‌دهد که یعنی قبول دارد. «آره واقعاً!»

۱. Yankee؛ ساکنان ایالت‌های شمالی آمریکا؛ اصطلاحی که ساکنان جنوب برای نشان دادن خارجی بودن و غریبه بودن شمالی‌ها، استفاده می‌کنند.

با گذشت زمان، دست‌انداختن‌های برایش شدیدتر شد. یک روز بعد از مدرسه، شنیس با اسکوب درددل کرد و گفت دریک شب‌ها درست نمی‌خواهد و کابوس می‌بیند. مطمئن بود این کابوس‌ها به خاطر اذیت‌وآزارهای برایش است. تازه با اینکه در آن مدت مرتب داروهایش را مصرف می‌کرد؛ تعداد حمله‌های صرعش از قبل بیشتر شده بودند.

اسکوب به ماماچی می‌گوید: «اون موقع بود که متوجه شدم دریک بعضی وقت‌ها... انگار دیگه توی این دنیا سیر نمی‌کنه. حتی یه بار، یکی داشت سر میز ناهار باهانش حرف می‌زد، ولی دریک هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. همین‌جوری پروپر جلوش رو نگاه می‌کرد.»

بچه‌ها نگاه‌هایی حاکی از تعجب ردوبدل کردند و پیچ‌پیچ‌ها بالا گرفت. دریک هم که همان‌طور بی‌حرکت نشسته بود سر جایش، پلک زد و پلک زد و پلک زد.

«برایس اومد و دریک رو زد؛ کل هیکلش مثل یه تکه چوب پرت شد جلو. از نظر برایس صحنه‌ی خیلی خنده‌داری بود.» اسکوب چشم‌هایش را تنگ می‌کند. دوباره خونش به جوش آمده. ادامه می‌دهد: «انگشت صورتی و گنده‌ش رو گرفت سمت دریک و زد زیر خنده. بعد هم مثل دریک پلک زد. گفت: انگاری از اون حمله‌ها بهش دست داده. موقع گفتن حمله‌ها، با انگشت توی هوا گیومه کشید.» اسکوب سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

ماماچی هم همین‌طور.

«بعدش گفت: حیف از اون مُدلی‌ها نیست که می‌لرزن و زبونشون بیرون می‌مونه... بعد هم زبون گنده‌ی زشتش رو انداخت بیرون و ادای

تشنج کردن در آورد. شنیس مثل فنر از جا پرید و یه چیزی گفت که من تکرار نمی‌کنم؛ این بار نگاه برایش برگشت سمت اون. مثل نگاه آدم بدجنس‌های توی کارتون‌ها که می‌خوان بزنی یکی رو لت و پار کنن! دیگه بعدش که یه قدم رفت به طرفش، من...» اسکوب آهی کشید و حرفش را ادامه داد. «کنترل رو از دست دادم ماما جی. یهو پریدم سمتش.» اسکوب هیچ وقت فراموش نمی‌کند خانم ماناسمیت چطور از تعجب فریاد کشید. برای اینکه اسکوب با یک حرکت ناگهانی از جایش پا شد، پرید روی میز و به سمت برایش حمله‌ور شد.

بعد افتادند روی زمین. برایش به پشت افتاده و اسکوب هم رویش بود.

مشت می‌زد.

مشت می‌زد.

مشت می‌زد.

نمی‌داند چه مدت به زدن ادامه داد. فقط یادش است کمی بعد، یکی از مشت‌ها خطا رفت. چیزی داشت می‌کشیدش عقب و عقب و عقب‌تر. وقتی به خودش آمد، متوجه شد که این بار به جای یک زن جوان سفیدپوست، مردی میان‌سال با پوست قهوه‌ای بهش زل زده. آقای آرمنند، مدیر مدرسه‌ی متوسطه‌ی کیسی ام. ویکس مگنت. چیزی نگذشت که مرد دیگری هم به او پیوست؛ مردی هیکلی با پوستی کمی روشن‌تر: آقای جیمز رابرت لامار جونیور.

پدر اسکوب.

«و این بود آغاز یک پایان.» اسکوب این را می‌گوید و بعد گاز گنده‌ی دیگری به گوشت لیموفلفلی می‌زند.